

خدا جون سلام به روی ماهت...

خوره‌های ریاضی کارآگاه می‌شوند ۲

پرونده‌ی رمزآلود آقای جکیل



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



پرونده‌ی رمزآلود آقای جکیل

دنیل کنی، امیلی بوور
شیدا میرزایی

سرشناسه: کنی، دانیل

Kenney, Daniel

عنوان و نام پدیدآور: پرونده‌ی رمزآلود آقای جکیل / نویسنده: دنیل کنی، امیلی بوور؛ مترجم: شیدا میرزایی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۳۲ص؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.

فروست: خوره‌های ریاضی کارآگاه می‌شوند؛ ۲.

شابک: دوره: ۴-۱۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸؛ ۲-۸۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فینا

یادداشت: عنوان اصلی: [2015] The math inspectors: the case of the mysterious Mr. Jekyll, [2015]

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American - 21st century

شناسه‌ی افزوده: بوور، امیلی / Boever, Emily

شناسه‌ی افزوده: میرزایی، شیدا، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۴۶۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۲۷۹۰۱

۷۱۵۰۹۰۱



انتشارات پرتقال

خوره‌های ریاضی کارآگاه می‌شوند ۲: پرونده‌ی رمزآلود آقای جکیل

نویسنده: دنیل کنی - امیلی بوور

مترجم: شیدا میرزایی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سیدعادل سیدی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۸۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com

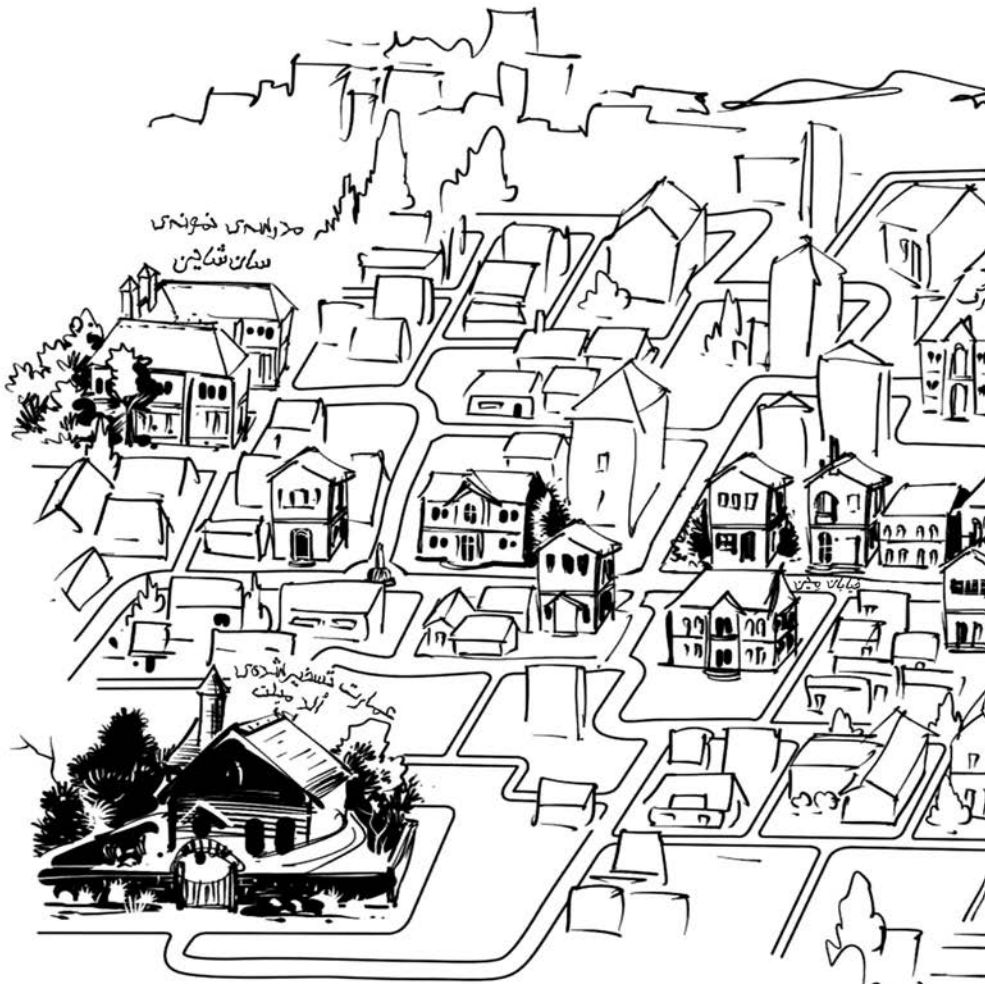


kids@porteghaal.com

تقدیم به مامان بزرگ و بابابزرگ مگیل
د.ک

تقدیم به پدر و مادرم؛ جری و درو بلک
دوستتان دارم
ا.ب





منطقہ کی تاریخی
رہنمائی



گرچه فلیس استنلی ماروت



فصل یک

۳۰ اکتبر، ۱۰:۱۶ دقیقه‌ی شب

ماه کامل بر فراز شهر زونزبرگ، در نوری سرد و آبی‌رنگ تن می‌شست. ناشناسی نقاب‌دار، آهسته و مخفیانه از خیابان‌ها می‌گذشت و در سایه‌های سربه‌فلک‌کشیده ناپدید می‌شد. هنگامی که به نبش خیابان اک و ون‌دریبلت رسید، زیر ردیفی از بوته‌های بلند ایستاد و به آسمان نگاه کرد.

مرحله‌ی آخر، همیشه سخت‌ترین مرحله بود. صبر، کلید موفقیت بود. هنگامی که ماه زیر ابر رفت، ناشناس از مخفیگاهش در زیر بوته‌ها بیرون آمد و به سرعت از چمن‌های خانه‌ی آیدا رینی گذشت و خود را به در پشتی رساند، همان جایی که یک نفر از شب قبل، چراغ هوشمند تشخیص حرکت را از کار انداخته بود.

استخوانی از کیف مدرسه‌ی بزرگ سبزرنگی درآورد و بی‌سروصدا از لای درِچه‌ی مخصوص سگ‌ها به درون حیاط انداخت. سگ پا کوتاهی جست‌و‌خیزکنان به طرف در حیاط آمد. واق‌واق کرد و با سروصدایی شادمانه به استخوان حمله‌ور شد.

ده ثانیه‌ی بعد، دقیقاً سر موعد پیش‌بینی‌شده، صدای گرومپ آمد. سگ
نقش زمین شده بود.
ناشناس لبخند زد، در کوچک حیاط را باز کرد تا سگ بیرون بیاید، یک بار
دیگر کیف را باز کرد و مشغول کار شد.
صدای وزوز ریش‌تراش برقی بلند شد، پس از آن صدای تق‌تق قوطی
اسپری و بعد هم صدای فیس‌فیس مُمتدی به گوش رسید.
وقتی شاهکارش کامل شد، اجازه داد سگ دوباره برگردد توی حیاط.
شخص ناشناس، کیف مدرسه را در دست گرفت و در سایه‌ها ناپدید شد.



فصل دو

هالووین

گرتی گفت: «به نظر پدر بزرگم، آلد میلث^۱ بهترین عمارت تسخیرشده‌ی دنیاست.» من هم گفتم: «توی کل دنیا بابا بزرگ؟ پس ترانسیلوانیا چی؟ برای تازه‌کارها البته. زادگاه دراکولا هم باید عمارت‌های تسخیرشده‌ی باحالی داشته باشه.»

همان‌طور که دست استنلی را گرفته بود، دنبال شارلوت، فلیکس و استنلی به راهروی تاریک طبقه‌ی سوم عمارت آلد میلث، پُرطرف‌دارترین محل گشت‌وگذار هالووینی، قدم گذاشت. با هر قدم، کف‌پوش چوبی راهرو جیرجیر صدا می‌کرد. شارلوت گفت: «بچه‌ها، ببینین.» و به گلوله‌های تیره‌ای که از سقف آویزان شده و به بزرگی یک اسب بودند، اشاره کرد. «وای! عنکبوت! چه باحال!»

فلیکس بالای سرش را نگاه کرد. «من پارسال عاشق زالوهای گول‌پیکر شده بودم. اما این نظر منه. تو چی فکر می‌کنی استنلی؟»

استنلی به عنکبوت‌های گول‌پیکر بالای سرش نگاه کرد. آن‌ها او را یاد عنکبوتی انداختند که در فیلم ارباب حلقه‌ها دیده بود. به خود لرزید.

1. Old Milt

گرتی زیر لب گفت: «استنلی، دستم رو از جا کندی!»
استنلی زیر لب گفت: «ای وای! ببخشید.» می‌توانست لرزش صدایش را با هر کلمه‌ای که بیرون می‌آمد، احساس کند.
شارلوت گفت: «هنوز هم باورم نمی‌شه اومده.»
فلیکس خندید. «چی؟ به خاطر این می‌گی که استنلی هر سال قول می‌ده هالووین با ما بیاد اینجا، اما توی سه سال گذشته هر بار فقط تونسته تا دم پارکینگ بیاد؟»

گرتی گفت: «به حرفشون گوش نده استنلی. کارت خیلی هم عالیه. تا جایی که من شمردم، فقط پنج شش بار مثل بچه کوچولوها جیغ کشیدی و تا حالا یه بار هم گریه نکردی.»

گرتی سوراخی در تار عنکبوت ایجاد کرد. استنلی چشمانش را بست و از آن رد شد. گرتی ضربه‌ای به بازوی استنلی زد. «دیدی گفتم هیچی نمی‌شه؟ دیگه تقریباً رسیدیم. فکر کنم فقط یه چیز گنده‌ی...»
«واااااااااای!»

معلوم نبود یکپهلو از کجا، دست‌های لیز و لزج بیرون آمد، استنلی را گرفت و به‌طرف سوراخ بزرگ و تاریک روی دیوار کشاند.
استنلی با تمام وجود جیغ کشید.

گرتی بلافاصله خود را روی زمین انداخت، پاهای استنلی را گرفت و وزنش را روی او انداخت تا با استفاده از این تکنیک، مسابقه‌ی استنلی‌کشی را ببرد. اما فایده‌ای نداشت.

نزدیک بود چشمان استنلی از حدقه بیرون بزنند. از هر جهت نوری می‌تابید و چیزی وحشتناک را روشن می‌کرد. نمی‌توانست آنچه او را گرفته ببیند. هرچه که بود، او را یک‌راست به‌طرف سوراخ توی دیوار می‌کشاند. سوراخی که استنلی تازه متوجه شده بود یک دهان باز عظیم‌الجثه است. فقط چند قدم مانده بود به سوراخ برسد.

داد زد: «گرتی! کمک! من هنوز برای مردن خیلی جوونم!»
دست گرتی، مثل لنگری که به آرامی بر کف اقیانوس بلغزد، تا قوزک پای
استنلی سُرخورد و همان جا ماند. گرتی با هر قدمی که به سوراخ نزدیک
می شد، داد می زد: «بهترین... عمارت تسخیر شده ایه... که تا حالا دیدم!»
استنلی جیغ می کشید. «فلیکس! شارلوت! من رو از اینجا بیارین بیرون.»
فلیکس پوزخندی به شارلوت زد و گفت: «ممکنه واقعاً از سواری خوشش
بیاد.»

شارلوت گفت: «شک دارم. ولی براش خوبه. بذار بره.»
استنلی داد زد: «بذاره برم؟ تو نمی تونی...»
احساس کرد دستان گرتی از قوزک پایش رها می شوند، سپس به سرعت
به داخل آرواره‌ی بزرگی که پشت سرش بود، کشیده شد. مثل کابوس بود.
انعکاس صدای گرتی را از دیوارهای پشت سرش می شنید. «به استقبالش برو
استنلی! به استقبالش برو!»

استنلی با سر به درون تونلی تاریک و پیچ در پیچ پرتاب شد. دست‌هایی
از این طرف و آن طرف سعی کردند او را بگیرند. تارهای عنکبوت به بدنش
چسبیدند و چشمان درخشانی به او خیره شدند.
تا حالا توی عمرش به آن بلندی جیغ نکشیده بود.

و درست همان موقع که احساس کرد سرعتش دیگر بیشتر از این
نمی شود، از تونل به هوای خنک شبانه در آن بیرون پرتاب شد و روی گودالی
پر از چیزهای اسفنجی فرود آمد.
زنده مانده بود.

آهی از سر آسودگی کشید.
و سپس چشمانش را باز کرد.
روی گودال بزرگی پر از کله‌ی میمون فرود آمده بود.
دوباره جیغ کشید.

«سقوط جانانه‌ای بود رفیق!»

استتلی سرش را بالا گرفت.

پسر نوجوانی که اسمش، «ریکی»، را روی کارتی نوشته و از گردنش آویزان کرده بود، دستش را دراز کرد تا به استتلی کمک کند بلند شود.

ریکی گفت: «هرکس که از تونل مرگ می‌گذره، یه عروسک پولیشی سر میمون جایزه می‌گیره. این رو می‌خوای یا اون؟»

استتلی بدنش را که به حالت جنینی جمع کرده بود، باز کرد و گفت: «ببخشید؟» و وقتی از گودال بیرون می‌آمد، دوباره دلش هُری ریخت.

ریکی دوتا سر میمون از گودال درآورد. اول عروسک زرد را تکان داد. «این داداشمون؟» بعد عروسک سبز را تکان داد. «یا این رفیق بانمکمون؟ کدوم رو

می‌خوای؟»

استتلی زیر لب گفت: «هیچ کدوم.»

ریکی شانه بالا انداخت. گفت: «بیشتر بچه‌ها عروسک زرد رو انتخاب می‌کنن.» و عروسک زرد را به طرف استتلی انداخت و دور شد.



پای استنلی به نیمکتی گیر کرد و سکندری خورد. در همان حال به ذهنش سپرد که تا آخر عمر از آلد میلث، تونل مرگ و ریگی دوری کند. هیچ وقت نمی فهمید که چرا به نظر گرتی و بقیه، ترسیدن این قدر کیف می دهد. به نظر استنلی کروسو، چیزی بدتر از آن در دنیا وجود نداشت. عینکش را درآورد. سرش را روی زانوهایش گذاشت و سعی کرد خودش را آرام کند.

صدایی کلفت و خشن گفت: «آهای! بازنده!»

استنلی آن صدای نخراشیده را شناخت. کسی نبود جز دروین چودرا، قلدر مدرسه. استنلی که فکر می کرد دروین او را صدا کرده، از جا پرید. اما این جمله ی توهین آمیز در واقع به طرف هرمان دیل نشانه رفته بود.

هرمان جتهی کوچکی داشت، لباس های عجیب غریب می پوشید و زیاد حرف نمی زد. اما مهم تر از همه ی این ها، او دانش آموز جدید بود. هر چند آزار دروین معمولاً به همه می رسید، استنلی متوجه شده بود که آن روزها انگار دروین، جای مخصوصی در مغز کوچک خود برای هرمان باز کرده است.

هرمان رویش را برگرداند و به تنهایی از عمارت آلد میلث خارج شد. دروین و دارودسته اش زدند زیر خنده. اما دقیقاً همان موقع صدای دیگری به گوش رسید و استنلی دوباره از جا پرید.

«هی استنلی! کارت حرف نداشت!»

فلیکس، شارلوت و گرتی دوان دوان از عمارت آلد میلث بیرون می آمدند. گرتی گفت: «تونل مرگ، استنلی! من هیچ وقت شاناس سقوط توی تونل مرگ رو نداشتم. تو واقعاً خوش شانسی.»

استنلی گفت: «آره، خیلی خوش شانسم و می خوام از تک تک شما دوست های صمیمی سابقم تشکر کنم که وقتی احتیاج داشتم کمکم کردین.» و یک عروسک زرد سر میمون به گرتی داد.

گرتی با صدایی جیغ جیغی گفت: «واای! عروسک زرده! بچه ها، خدایی این

رفیق کوچولومون بانمک نیست؟ خب استنلی، جدی جدی سقوط چطور بود؟»
استنلی سر تکان داد: «نمی‌خوام... نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم.»
فلیکس ضربه‌ای به پشت استنلی زد و گفت: «حق با اونه. تو همچین روزی، باید کمتر حرف بزنی و بیشتر بخوریم. کی با هات داگ آندر موافقه؟»
شارلوت که از گوشه‌ی چشم استنلی را زیر نظر داشت، گفت: «نمی‌دونم. شاید بهتر باشه بریم خونه.»

گرتی گفت: «آره، هات‌داگ آندر همیشه اولش فکر خوبی به نظر می‌آد، اما هیچ‌وقت آخرش خوب تموم نمی‌شه.»

فلیکس گفت: «بی‌خیال بچه‌ها. این رسم هالووینه. تازه همین الانش هم یه کیلومتر صف بستن واسه‌ش. شاید آدم دیگه‌ای شده باشه.»

استنلی گفت: «یه چیزهایی توی زندگی هست که هیچ‌وقت تغییر نمی‌کنه فلیکس. بیشترشون فرمول‌های ریاضیه. یه موردش هم فرانک آندره.»

اما برخلاف تردیدهای استنلی، سه دوست، پشت سر فلیکس به صفی پیوستند که به طرزی حیرت‌آور صاف و مستقیم بود و تا پنجره‌ی پیشخان دکه‌ی درب‌وداگان اغذیه‌فروشی کشیده شده بود. آن‌ها دستانشان را صاف کنار بدن نگه داشتند و آماده شدند تا هم‌زمان به جلو حرکت کنند. همه، اول با پای چپ.

فلیکس زیر لب گفت: «من حتماً این دفعه به هات‌داگ مکزیکی فوق‌تندم شکلات اضافه می‌کنم.»

گرتی از کوره دررفت. «چی می‌گی فلیکس؟ دهنش رو ببند.»
دکه‌ی درب‌وداگان هات‌داگ‌فروشی، استنلی را یاد آلد میلث می‌انداخت. روی تابلویی قدیمی و زنگ‌زده، با حروف بزرگ آبی‌رنگ نوشته شده بود: «هات‌داگ‌فروشی آندر» و زیر آن با حروف کوچک‌تر نوشته شده بود: «فرانک آندر: نابغه‌ی هات‌داگ.» استنلی پدرمادرش را تصور کرد که وقتی بچه بودند در همین صف می‌ایستادند. با خود فکر کرد آن‌ها چطور با آقای آندر کنار می‌آمدند.

دختری که سر صف ایستاده بود، وقتی سفارشش را تحویل گرفت، هق هق گریه می کرد. پسری هم که پس از او از صف بیرون آمد گریه می کرد، اما سه نفر بعدی، فقط چشمانشان پر از اشک بود. سپس پسری که جلوی فلیکس ایستاده بود بدون اینکه سفارش دهد، از صف بیرون رفت. انگار می خواست بالا بیاورد. بالاخره نوبت به فلیکس رسید. آقای آندرا از داخل آلونکش فریاد زد: «نفر بعدا!» و ادامه داد: «تو چی می خواهی دیلاق کله قرمزی؟»



فلیکس یک قدم جلو رفت. اول با پای چپ. مبلغ موردنیاز را روی پیشخان گذاشت و گفت: «می‌شه لطفاً یه هات‌داگ مکزیکی فوق‌تند خیلی بزرگ با شکلات و تراب کوهی بهم بدین؟»

آقای آندر که دستان چربش را با دستمال کثیفی که روی شانهاش بود، پاک می‌کرد، گفت: «پس غذای مخصوص آروغی رو می‌خوای، هان؟ خب به نظرم چون تو هیچ دوستی نداری، دیگه مهم نیست بعد از اینکه چیزی نوی دهند می‌ذاری، چی ازش بیرون می‌آد. این‌طور نیست؟»

فلیکس از جایش جنب نخورد. حتی نفس هم نکشید. فقط منتظر ماند. یک دقیقه‌ی بعد، آندر سفارش فلیکس را هل داد طرفش. «هالووین مبارک دیلاقی نردبون. حالا قبل از اینکه بالا بیارم از جلوی چشمم دور شو.» فلیکس هات‌داگ مکزیکی‌اش را برداشت و با زاویه‌ای دقیقاً به اندازه‌ی چهل‌وپنج درجه از صف بیرون رفت.

آقای آندر غرش کنان گفت: «نفر بعد!»

گرتی جلو رفت و گفت: «لطفاً یه ساندویچ کوچک...»

آقای آندر داد زد: «گفتم نفر بعد!»

سرش را از پنجره‌ی پیشخان بیرون آورد و طوری که انگار دنبال کسی می‌گردد، بالا، پایین، چپ و راست را نگاه کرد. چند تار موی خاکستری باقی‌مانده روی سرش، با هر حرکت تکان می‌خورد. گفت: «من که اینجا کسی رو نمی‌بینم. یعنی کجاست؟» بعد سرش را پایین گرفت، به گرتی نگاه کرد و دستش را روی قلبش گذاشت. «اوه، تو اینجا یی. اون جووری زیرچشمی به من نگاه نکن. چی می‌خوای؟»

گوش‌های گرتی قرمز شد. خشمش را خورد و جواب داد: «لطفاً یه ساندویچ

کوچک سوسیس وینر پایز بهم بدین.»

آقای آندر لحظه‌ای به او نگاه کرد. سپس دستش را کنار دهانش گذاشت و طوری که انگار حرف محرمانه‌ای می‌زند، گفت: «مطمئنی رژیمت به هم نمی‌ریزه؟»

استنلی تا آن موقع ندیده بود گرتی این قدر خودش را کنترل کند. گوش‌های گرتی دوباره سرخ شدند. این بار کم‌رنگ‌تر. اما کلمه‌ای حرف نزد. آقای آندر از ته دل خندید. بسته‌های قهوه‌ای جلوی او انداخت، سرش را به سرعت چرخاند و گفت: «راحت رو بکش برو خپله. نوش جان.» گرتی با زاویه‌ای دقیقاً به اندازه‌ی چهل و پنج درجه از صف بیرون رفت. سینه‌اش را جلو داده و سرش را بالا گرفته بود. استنلی دید که چشمانش از خشم لبریز هستند.

شارلوت به طرف پیشخان رفت. صاف به چشم‌های آقای آندر نگاه کرد و چیزی نگفت. آقای آندر هم لحظه‌ای به او خیره شد، سپس سفارشی را که آشپزش روی پیشخان گذاشته بود، برداشت و به شارلوت داد. «ساندویچ متوسط پودل پف‌پفی مانیکور شده. مثل همیشه.»

شارلوت پول ساندویچ را حساب کرد، بقیه‌ی پولش را گرفت و کنار رفت تا راه استنلی باز شود.

استنلی با ترس و لرز به پیشخان نزدیک شد. «می‌شه لطفاً یه پُرس متوسط لقمه‌ی جیغ‌جیغوی پیرا بهم بدین؟»

آقای آندر پوزخندی زد، آب دماغش را پاک کرد و پول را از استنلی گرفت. بسته‌ای پر از مربع‌های زردرنگ و پف‌کرده را روی پیشخان هل داد. استنلی بسته را برداشت، اما آندر آن را محکم چسبید و صاف به چشم‌های استنلی زل زد.

استنلی آن قدر ترسیده بود که نمی‌توانست پلک بزند. می‌خواست دست‌هایش را از روی بسته کنار بکشد که آندر گفت: «همون طور که فکر می‌کردم تو یه ترسویی. چطوره یه پُرس بزرگ گربه‌ی ترسو هم بهت بدم؟» بعد خندید و بسته را ول کرد.

۱. Old Yeller؛ جیغ‌جیغوی پیر، نام رمانی کودکانه است که فِرد گِیپسون در سال ۱۹۵۶ میلادی نوشت و شخصیت اصلی آن، سگی به همین نام است.

استنلی سفارشش را برداشت و لرزان لرزان به طرف محل ادویه‌ها، در کنار دکه رفت. توی ظرف سفیدی سس کچاپ ریخت. ظرف زیر تابلویی قرار داشت که رویش نوشته شده بود: «خودت می‌دونی که برمی‌گردی.»
بقیه را دید که دور میز پیک‌نیک نشسته بودند.
گرتی به غذایش زل زده بود. «شارلوت، چطوری هر سال از دست گیر دادن‌هاش قسر درمی‌ری؟»

شارلوت یک پودل پفی را به هوا انداخت و آن را با دهانش گرفت. «اون هم مثل بقیه‌ی آدم‌های قلدر می‌مونه. اگه یه بار بهشون نشون بدی که نمی‌تونن حالت رو بگیرن، ولت می‌کنن.»
گرتی زیر لب گفت: «آره، گفتنش آسونه! بیا فلیکس، این رو بگیر. من دیگه گرسنه‌م نیست.»

فلیکس ساندویچ وینر پایز او را قبول کرد و لبخند زد. «بهت می‌گم من چی کار می‌کنم. وقتی نوبتم می‌شه، کرکری مغزم رو کلاً می‌کشم پایین. حتی یه کلمه از حرف‌هاش رو هم نمی‌شنوم. البته تا وقتی این غذاهای فوق‌العاده رو درست می‌کنه اصلاً برام مهم هم نیست چی می‌خواد بگه.»
استنلی آه کشید. «خب، حداقل یه چیز رو درست می‌گی. این بهترین غذاییه که تا حالا خورده‌ام.»

وقتی غذایشان را خوردند و فلیکس هم همه‌ی حروف الفبا را از اول تا آخر با آروغ گفت، به طرف خانه‌هایشان به راه افتادند. اما وقتی به جایی رسیدند که معمولاً از هم جدا می‌شدند، استنلی مکث کرد. چندتا خیابانی که تا خانه‌اش مانده بود، ترسناک‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند. از اینکه حرف‌هایشان هنوز تمام نشده بود، خوشحال بود.

فلیکس گفت: «خب دیگه، من می‌رم دنبال شکلات مجانی.» و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و آن را کنار زد تا لباسی که زیر آن پوشیده بود، معلوم شود.
لباسی که روی آن یک حرف S بزرگ نوشته شده بود. «به‌به! چه تعطیلاتی!»

شارلوت به مسخره گفت: «آهان! پس بگو چرا این لباس استرچی مسترچی رو پوشیدی!»

فلیکس پیراهن و شلوارش را درآورد، شنلش را باز کرد، دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و سینه‌اش را جلو داد. «به اطلاعاتون می‌رسونم به‌طور رسمی گواهی شده که این لباس سوپرمنه. هیچ می‌دونین چقدر برام آب خورده؟» شارلوت پرسید: «منظورت به‌جز غرورته؟ این پسرها کی می‌خوان بزرگ بشن گرتی؟»

گرتی گفت: «سؤال تو از آدم اشتباهی پرسیدی شارلوت.» یک عینک کائوچویی از کیفش درآورد و موهایش را مدل گوجه‌ای بست. به فلیکس نگاه کرد و گفت: «برای رفتن آماده‌ای کلارک؟»
«بعد از تو لوئیس.»

و به‌راحتی، با یک پرش سوپرمنی دور شدند.
شارلوت به استنلی که با چهره‌ای خالی از احساس به خیابان تاریک خانه‌اش خیره شده بود، نگاه کرد. پرسید: «روبه‌راهی استنلی؟»
استنلی سعی کرد وحشت‌زده به نظر نرسد. «من؟ او، معلومه، هیچ مشکلی نیست. بهتر از این نمی‌شم. هالووین مبارک!» و همان‌طور که سعی می‌کرد خود را آرام و آسوده‌خاطر نشان دهد، در پیاده‌رو به راه افتاد.
اما به‌محض اینکه شارلوت از افق دیدش خارج شد، مثل برق به‌طرف خانه دوید و برای اینکه در زودترین زمان ممکن به خانه برسد، خطر رد شدن از راه میان‌بری را که از میان بوته‌های بلند باغچه‌ی خانم دینکلج می‌گذشت، به جان خرید.

کار اشتباهی بود.

همان‌طور که به‌زحمت راهش را از میان درختچه‌های درهم‌تنیده باز می‌کرد، چیزی پایش را گرفت. پایین را نگاه کرد... چیزی که با صدای بلند نالید و از پایین به او نگاه کرد. روح بود.